

من این حجم از مدرنیت را دوست ندارم. راستی آخرین بار کی به خواهرم گفتم دوست دارم؟ کی به برادرم گفتم دلم برایت تنگ شده؟

تابستان و یک فصل دلنگی

نمی دانم متولد چه سالی هستی!! نمی دانم روی کدامیک از فعالیتها پيشوند تفریح می گذاری!! نمی دانم شادی را در چه چیزی جستجو می کنی!! اما اگر مثل من عاشق دهه شصت باشی، می توانم تا حدودی علایق و سلاقت را دریابم!!

نه!! ممکن است من متولد دهه شصت نباشم، اما این دهه را دوست دارم. فکر کن من متولد سال ۱۳۶۹ هجری شمسی هستم، شاید هم متولد سال ۱۳۷۰. خوبی اش به این است که کمتر از نه یا ده سال با این دهه فاصله دارم. اصلاً چه فرقی می کند؟؟

خب!!! جوان امروز! بگذار کمی از خودم بگویم. شاید تو هم، هم چون من باشی و شاید هم نه! کاملاً با من تفاوت داشته باشی، در هر صورت بگذار تا دقایقی دوران کودکی تا به امروز را برایت تعریف کنم...

من یک جوان امروزی هستم، کودکی ام زود گذشت. در کودکی من خبری از جنگ و سختی های آن نبود. اما جنگ را در حدی درک کرده بودم که هر از گاهی حضور شهیدان در شهرم را می دیدم، آن هم در حالی که دستم در دست مادرم بود و تا رسیدن به مزارشهدا به این فکر می کردم که این شهیدان چه آدمهایی می توانند باشند که عطر بدرقه شان خیلی خوشبوتر از ادکلن های رنگی روی میز اتاق پدرم است!

کودکی من با اشتیاق به ایام عید همیشه زیبا بود، یادم می آید خیلی کوچک بودم که تصویر آقای واحدی مجری خندان سیمای جمهوری را در تلویزیون می دیدم که می گفت: "حتماً حالا تو این عیدی کلی لباس برا بچه ها تون خریدید."

این را خوب یادم است که با دیدن این صحنه و شنیدن این جمله، فوری توی اتاقم رفتم و بلوز - شلوار آبی رنگی را که خانواده ام برایم تهیه کرده بودند برداشتم، جلوی تلویزیون آوردم و گفتم:

" آقا! آقا! ببین لباسم چقدر قشنگه! بابام به من هدیه داده..."

آن روزها داشتن آتاری دستی مد بود. مدل های جدید پلی استیشن روی کار آمده بود و بیشتر اوقاتمان با همینها می گذشت. خبری از عموها و خاله ها و دایی ها و عمه های بی شمار و خلاق در برنامه کودک هم نبود! اما خانم بهار و شهر بستنی ها را یادم است، خانم بهار با آن صدای رسا و لحن آرامش. برنامه سیب خنده را می دیدیم و کلی کیف می کردیم! قطار ابدی، آنه شرلی، سپید دندان، زی زی گولو و... همه دوست داشتنی های تصویری من بود. من و همسن و سالهای من...

تابستانها برای ما پر از شور و شادی بود. فقط دلمان می خواست بازی کنیم. یک دوچرخه داشتیم که عاشقش بودم... هه... آنقدر عاشقش بودم که بعد از چند سال و در ۱۲ سالگی ام با هزار ترفند یکی از دوستان خانوادگی، آنرا از من دور و دورتر کرد... یادش بخیر.

خانواده من خیلی اهل سفر نبودند، اما همیشه فامیل و آشنا به خانه ما می آمدند، با اینکه خانه شان یکی دو محله آن طرف تر بود، چند روز میهمان ما می ماندند. کلی عروسک داشتم و ساعتها با خواهران عزیزم، عروسک بازی می کردیم. لی لی، گائینه! بدو بدو...

تصویری که از آن روزها تا پایان مقطع ابتدایی به یاد دارم، خاطراتی خوب، شیرین و پر از هیاهو است. هیاهویی که دلم می خواهد دوباره تکرار شود...

تا چشم به هم زدم دیدم گوشه اتاقم نشسته ام و دارم برای چندمین بار، کتابهای داستان و مجله های کودکی ام را ورق می زنم و با ورق زدن هر صفحه، لبخند می زنم!! هنوز هم آن کتابها و مجلات را دارم. نوجوانی و غرور، نوجوانی و گروه گروه دوستان بزرگ و کوچک، دوستان هم کلاسی یا هم مدرسه ای! وقتی خودم را مستقل می دیدم احساس غرور داشتم، احساسی شبیه فتح کردن یک قلعه! یک قلعه در دور دست ترین نقطه جهان!! در دوران تحصیل درس می خواندم، اوج شادی ام در مدرسه دیدن نمره ۲۰ و یک نوشته با عنوان (احسنت) بود. در این دوره در بین همسالان من موج جدیدی از تراشها، مدادنوکی ها و دفترهای فانتزی وارد شده بود.

انصافاً چه جولانی که نمی دادیم!! با همان خودکارهایی که از مارک بیک به مارکهای دیگر تغییر کاربری داده بودند. با همان دفترهایی که دو برگه اول و آخرش نقاشی انیمیشن های کره ای بود! با پوشه های رنگی، با خط کش های کوتاه و بلند، ژله ای و کاغذی... چه پزی که نمی دادیم!!

تابستانها به کلاس تابستانی می رفتیم، کلاسهای ده سال پیش مثل حالا به این اندازه

تنوع نداشت و معمولاً از تعداد انگشتان دست فراتر نمی رفت. بعد هم بلافاصله در ۱۷ سالگی دانشگاه قبول شدم و درس خواندم و بعد هم شروع به کار و...

جای این چند نقطه چه باید گذاشت؟ چه چیزی می توان نوشت؟؟ از آغاز دوره جوانی جز چند عکس، چند دوست، چند استاد متواضع، چند کتاب، چند تا دستبند مهره ای و جاکلیدی های عروسکی و صورتهای خاص دخترانه، خاطره ای پر رنگی ندارم!! حالا دارم به این فکر می کنم تابستانهای جوانی ما چطور می گذرد؟ نه! نه اینکه کوهها خالی از رد کتونی کوهنوردان باشد و پارکها خالی از مردم، نه اینکه سینماها، مخاطب نداشته باشد و تلویزیونها بدون بیننده باشند! نه!!

راستش همه چیز هست و هیچ چیز نیست. نمی دانم آخرین بار کی خاله ام را دیدم؟ نمی دانم خانه دایی ام کدام کوچه محله دروس است؟

لباسها، موبایلها، خانه ها، کوچه ها، وسایل و لوازم زندگی و حتی آدمها مدرن شده اند. من این حجم از مدرنیت را دوست ندارم. راستی آخرین بار کی به خواهرم گفتم دوست دارم؟ کی به برادرم گفتم دلم برایت تنگ شده؟

زندگی هایمان با کار کردن گره خورده. کوچک و بزرگ به دنبال کاریم. من که خودم حسابی دچار سردرگمی می شوم! بعضی وقتها دنبال کار هستم و بعضی وقتها هم نه. اگر کار نکنم، جیبم تهی می شود، اگر جیبم تهی شود عصبی می شوم!! اگر عصبی شوم زندگی ام دگرگون می شود! اگر کار کنم هم در دسرهای دیگری فراتر از اعصاب خردی دارد.

نتیجه این می شود که تمام تفریجهای خوب و مفرح جایشان را به یک تلفن همراه بدهند.

من باید موبایلم را بردارم، سر کار بروم، در حین انجام کار تلگرامم را چک کنم، اینستاگرامم را به روز کنم، چند تا فیلم دانلود کنم، البته دانلود قانونی!

بعد خسته و کسل به خانه برسم، دوباره گوشی ام را شارژ کنم و با یک چشم باز و یک چشم بسته و قاشق غذا به دهان، در حال نگاه کردن به نور آبی موبایلم در ساعتی که نمی دانم چه زمانی را نشان می دهد به خواب بروم!

خیلی هنر کنم ماهی یک بار با دوستانم دیدار داشته باشم. تازه خیلی نگران آمار سرانه مطالعه باشم هفته ای یک کتاب داستان یا شعر بخوانم. اگر هم وقت شد روی کتابهای گرد و غبار گرفته و نخونده چند سال پیش دستی بکشم.

بهار، تابستان، پاییز و زمستان هم ندارد! چهار فصل به همین منوال می گذرد، فقط هر فصل جنس لباسهایم عوض می شود.

در نتیجه تابستانهای معمولی و زمستانهای معمولی تر را سپری می کنم. ما دوستداران دهه ۶۰ و همه دهه شصتی ها که هیچ نگران نسل جدید هستیم، مثلاً می خواهیم از کودکی شان چه خاطره ای داشته باشند! می خواهند بگویند:

" یادش بخیر تبلتم خراب شده بود، بابام زیر بارون شدید، رفت تا تعمیرش کنه!"
" یادش بخیر یک سگ تپل و ملوس داشتم، نمی دونم کجا رفت و چرا رفت!! اما تو پارک گمش کردم."

" یادش بخیر، داشتم تو کاترپیلار داد می زدم، گردن بند مینیمومم، افتاد..."
" یادش بخیر بعد از کلاس زبان ژاپنی بدویدو می رفتم کلاس کریکت بعدش یک استراحت کوتاه بعد فوری کلاس فیزیک هسته ای... واقعا یادش بخیر بچگیم!!"
آه هه!! انگار هر چه بیشتر می گذرد، دلم می خواهد بیشتر دهه شصت را دوست داشته باشم. تابستان خوش بگذرد.